

آوردم و لباس خواب پوشیدم ، بعد رفتن مستراح را بهانه کرده از اطاق خواب بیرون آمدم و یکسر ب صندوقخانه رفته بعجله لباس پوشیدم و قدری پول نقد و طلا و جواهر که داشتم با خود برداشته و از در بیرون آمدم . چون در این شهر هیچکس را ندارم ، بخانه شما پناهنده شدم و اینک از شما کمک میخواهم که مرا از شر این جانی خطرناک نجات دهید .

فریدون که از شنیدن این ماجرات و مبهوت ، هائده را مینگریست ، مانند کسی که بخواب مغناطیسی فرو رفته باشد ، گفت ، آیا ممکنست چنین گرگان درندای در لباس بشریت وجود داشته باشند ؟

هائده در حالی که اشک از چشمان زیبایش سرازیر بود ، گفت ، متأسفانه همینطور که ملاحظه میکنید ، گریه درنده وجود دارد و جان مرا هم تهدید می کند : فریدون گفت ، اکنون میخواهید چه کنید؟ هائده گفت ، معلوم است می خواهم چکنم ؟ میخواهم گریبان این قاتل پست فطرت را بچنگال عدالت بسپارم و انتقام خون پدر بیگناه و برادر ناکامم را از او بگیریم . فریدون گفت مانعی ندارد ، همین امروز باتفاق شما بنزد دادستان برویم و شما کلیه قضایا را برای او شرح خواهید داد و او هم لابد دستور تعقیب و توقیف قاتل را خواهد داد .

هائده بانگاهی که حاکی از حق شناسی بود ، بفریدون نگریست و گفت ، من هم اکنون حاضریم که باتفاق بنزد دادستان برویم ، زیرا تا این قاتل یرحم را دستگیر نکنند ، من بجان خود ایمن نیستم و هر لحظه منتظرم که بامن رو برو شود و کارد خود را تادسته در قلبم فرو برد . فریدون

تبسمی کرد و گفت ، خانم از این رهگذر اندیشه نداشته باشید زیرا من هرگز نخواهم گذاشت دست او بشما برسد .

هایده نگاه ممتدی بفریدون انداخت و در پی آن لبخند دلپذیری بر لب آورد ، فریدون که از این نگاه و لبخند سر مست شده بود گفت برخیزید تا همین الان برای دیدن دادستان برویم . هایده بدون اینکه کوچکترین تأملی را جایز بداند از جای برخاست و براه افتاد .

### در تعیب جانی

هایده و فریدون از در پیرون آمده کنار

خیابان ایستادند اولین تا کسی را که از کنارشان گذشت ، متوقف ساخته سوار شدند و یکسر بسوی وزارت دادگستری رفتند و در آنجا بدون اینکه کسی از آنها جلوگیری کند مستقیماً باطاق دادستان داخل شدند . عده‌ای از ارباب رجوع در اطاق دادستان نشسته بودند و دادستان مشغول رسیدگی بسخنان یکایک آنها بود .

طولی نکشید که نوبت هایده و فریدون رسید . هایده از جای برخاست و روی صندلی نزدیک دادستان نشست و آنچه را که برای فریدون گفته بود برای او شرح داد و در خاتمه گفت . اکنون يك شب است که از خانه خود گریخته و بخانه این جوان پناهنده شده‌ام . دادستان نگاهی از روی کنجکاوئی به هایده و فریدون انداخت و گفت الساعه دستور میدهم باینکار رسیدگی کنند و باز پرس یکی از شعبات بازپرسی را احضار کرده دستور داد فوراً پارچه باف را احضار کند و تحت بازپرسی قرار دهد و در صورتیکه قرائنی برای توقیف او بدست آورد بلا درنگ او را بازداشت کند .

هایده و فریدون باتفاق بازپرس از اطاق دادستان بیرون آمدند،  
و بشعبه بازپرسی رفتند.

بازپرس پشت میز خود قرار گرفت و به هایده گفت، موضوع شکایت  
خود را بگوید تا اورسماً یادداشت کند.

هایده تمام قسمتهای شکایت خود را اظهار داشت و بچند سئوالی  
هم که بازپرس از او کرد پاسخ داد و ذیل اظهارات خود را امضا کرده  
بدست بازپرس داد. بازپرس قرار احضار پارچه باف را صادر کرد و بدست  
دو نفر مأمور مسلح داد تا باتفاق هایده و فریدون بروند و پارچه باف  
را بیاورند.

هایده و فریدون باتفاق مأمورین از در بیرون آمدند و سوار تا کسی  
شده، جلو بازار پیاده شدند.

هایده مستقیماً به تجارتخانه شوهرش رفت ولی منشی تجارتخانه  
باو اظهار داشت که آقای پارچه باف از صبح بتجارتخانه نیامده و چند نفر  
هم مراجعه کرده و کار لازمی داشته اند، هایده از آنجا بیرون آمد و مستقیماً  
بنزد مأمورین دادگستری که در چند قدمی تجارتخانه ایستاده بودند،  
آمد و گفت از صبح بتجارتخانه نیامده است. تصور میکنم در منزل باشد،  
و آنها را برداشته باتفاق فریدون بمنزل آمدند ولی در آنجا هم تیرشان  
بسنگ آمد و پس از تحقیقاتی که از کلفت خانه کردند معلوم شد دیشب  
پس از آنکه پارچه باف مدتی منتظر مراجعت خانمش بوده است و بدیدن  
او موفق نمیشود، از جای برخاسته و تمام خانه را بدنبال او جستجو میکند  
و پس از آنکه از یافتنش مأیوس میگردد، متوجه میشود که در خانه

باز است • پس از آگاه شدن بر این معنی ، او هم لباس پوشیده و بسرعت از منزل بیرون میرود و از شب گذشته تا کنون بخانه نیامده است • پس از آنکه هایده و مأمورین دانستند که پارچه باف فرار کرده است ، از همانجا بنزد بازپرس برگشتند و هایده بیازپرس اظهار داشت که من میخواهم در خانه خود زندگی کنم ولی تأمین جانی ندارم و باید از طرف شما این موضوع روشن شود •

بازپرس گفت حق بجانب شماست و فوراً بکلانتری يك نوشت که در خانه پارچه باف مأمور بگذارند و آنجا را تحت نظر بگیرند و ضمناً بدفتر داد گاه نوشت که اداره آگاهی بنویسند ، پارچه باف را هر جا یافتند فوراً دستگیر کنند • هایده از بازپرس تشکر کرد و باتفاق فریدون از در بیرون آمدند . همینکه از وزارت دادگستری خارج شدند ، فریدون گفت ، بهتر است ابتدا به کلانتری يك برویم مأموری با خود بر داشته بمنزل شما ببریم زیرا اگر در آنجا با پارچه باف روبرو شویم ، باین مقدماتیکه شما گفته اید قطعاً بایکدیگر دست بگیریم خواهیم شد و بالنتیجه در این میان ممکنست جنایت دیگری رخ دهد • هایده رأی فریدون را پسندید و باتفاق یکدیگر بکلانتری يك رفتند •

افسر نگهبان با کمال خوشروئی آندو را پذیرفت و چون یاد داشت باز پرس باو رسیده بود . بدون معطلی فوراً یکی از پاسبانهای جدی و زرنک را احضار کرد و باو دستور داد ، همه جا باین خانم همراه باش و جان ایشانرا از هر گونه پیش آمدی حفظ کن .

پاسبان سلامی بافسر خود داد و هایده و فریدون نیز با او خدا

حافظی کرده از در بیرون آمدند . پاسبان هم در حالی که طیانچه خود را بکمر میبست دنبالشان افتاد .

سه نفری بکنار خیابان آمدند و سوار تاکسی شده بطرف خانه پارچه باف رفتند . طولی نکشید که تاکسی در جلو خانه مجلل آنها متوقف گردید و هاید و فریدون و پاسبان از آن پیاده شدند . فریدون روی به هاید کرده گفت ، اکنون دیگر جان شما تحت حمایت مأمورین شهربانی است ، در صورتیکه اجازه میفرمائید من از شما خدا حافظی کنم . هاید تبسمی بروی او کرد و گفت ، شما چقدر فراموش کار هستید ، همین امروز صبح بود که بمن قول دادید ، جان مرا در مقابل سوء قصد شوهر جنایتکارم حفظ خواهید کرد و منکه در این شهر هیچکس را ندارم خوشحال بودم که تحت حمایت جوانی چون شما قرار گرفته‌ام ولی متأسفانه می بینم که تمام گفته های خود را فراموش کرده‌اید . فریدون قدری فکر کرد و گفت خانم ، من تصور نمیکنم شوهرتان آنقدر جسور باشد که در حضور مأمورین مسلح دست بطرف شما بلند کند . بعلاوه حکم توقیف او در دست این مأمور است و قبل از اینکه او وارد منزل شود توقیفش خواهد کرد .

با اینهمه در صورتیکه لازم میدانید ، من باکمال افتخار خود را تحت اختیار شما میگذارم . هاید گفت ، من باعث زحمت شما نمیشوم ولی خواهش میکنم لااقل تشریت داشته باشید نهار را با یکدیگر بخوریم فریدون چون دید آنروز، وقت دانشکده اش گذشته

و دیگر بکلاس نمیرسد دعوت هاید را پذیرفت و باتفاق او و یاسبان وارد منزل شدند.

هایده و فریدون وارد اطاق پذیرائی شدند و یاسبان روی نیمکتی که در سرسرا گذاشته شده بود، نشسته و بحراست آنها پرداخت فریدون با هاید تا ظهر با یکدیگر بصحبت‌های متفرقه پرداختند، هنگام ظهر، ناهار را با یکدیگر خوردند، آنروز صبح از ظهر با اینکه فریدون در بیمارستان رازی کشیک داشت و بهر شب را در آنجا میگذرانید، نامه‌ای نوشته بدست نوکر هاید داد و او را فرستاد تا نامه را بدفتر بیمارستان برساند فریدون در نامه اطلاع داده بود که بعلت کار فوق‌العاده ایکه برایش پیش آمده نمیتواند شب را در بیمارستان بماند و امشب یکی دیگر از دانشجویان سال ششم را بجای او بگذراند.

بعد از ظهر پس از صرف چای در برابر بخاری دیواری بزرگی که ذغال سنگ در آن میسوخت و شعله‌های قرمز رنگ آن روی مبل‌های صیقلی منعکس میگردد، نشسته و هر يك روز نامه‌ای بدست گرفتند و مشغول خواندن شدند.

آن روز بدون هیچگونه حادثه‌ای گذشت، فریدون میخواست شب را بمنزل خود برگردد ولی هاید باصرار تمام او را نگهداشت. فریدون شام را هم با هاید خورد و در اطاقی که برایش تعیین کرد خوابید ولی در آنشب نیز اتفاقی نیفتاد.

چون هاید نسبتاً خاطر جمع شده بود، روز بعد فریدون

بدانشگاه رفت ولی هاید از او قول گرفت که برای نهار برگردد  
فریدون دعوت او را قبول کرد و از او خدای حافظی کرده از در  
بیرون آمد چون یکشنبه روز بود از وضع زندگی خود اطلاع نداشت  
اینجا سری بطاق محقر خود زد و کتابها و جزوه‌هایی را که لازم داشت  
پیدا کرده و بطرف دانشگاه راه افتاد. آنروز با اینکه خیلی سعی می  
کرد بدرس استادگوش بدهد مثل این بود که گم شده‌ای دارد. بهیچوجه  
نمیتوانست قوای فکری خود را متمرکز ساخته و متوجه درس کند  
احساس عجیبی قلبش را می‌فشارد، مثل این بود که میخواست زودتر  
ببازگردد هاید برگردد و بر این تمایل بقدری در اعماق قلبش پوشیده  
و پنهان بود که خودش نیز بحمت آنرا احساس میکرد معذک خارخاری  
درد داشت، که تاکنون ندر آنرا احساس نکرده و برای اولین دفعه  
در عمرش با آن روبرو شده بود.

ساعات درس بنظرش خیلی طولانی می‌آمدند، همینکه آخرین  
ساعت درس پایان رسید، فریدون مانند اینکه پردر آورده باشد، دوان  
دوان خود را بدر دانشگاه رسانید و با اینکه تا منزل فاصله زیادی نداشت  
یک تا کسی صدا زد و در آن جسته و بشوهر گفت سرعت بخیا بان پهلوی  
برو، طولی نکشید که اتومبیل از خیابان تخت جمشید گذشت و وارد  
خیابان پهلوی شد.

تا کسی جلو منزل هاید توقف کرد، فریدون بدون بدون اینکه حتی  
نگاهی هم بطرف خانه خود بیندازد، مستقیماً وارد خانه هاید شد و از  
سرسرا گذشته در اطاق پذیرائی را باز کرد ولی با منظره‌ای روبرو شد

که نزدیک بود هوش از سرش برود \* هایده را دید که در زیر چنگال پارچه باف دست و پامیزند \*

دیگر معطلی را جایز ندید و بطرف پارچه باف دویده با مشت آهنین خود بمغز او کوفت \*

**ملاقات زن و شوهر** صبح همینکه فریدون از در بیرون رفت،

هایده از جای برخاسته فکر تهیه نهار و تنظیم اطاقها افتاد. ابتدا آشپز را صدا زده دستور نهار را باو داد و کلفتشان را بخایبان فرستاد تا چند دسته گل تهیه کند و خودش بجلو آئینه رفته بآرایش سر و چهره پرداخت. مأموریکه از طرف کلانتری برای حفاظت او گذاشته بودند، چون در مدت اقامت خود در آنجا حادثه‌ای غیر عادی ندیده و ضمناً در طول این مدت بکلی از خانواده‌اش بی اطلاع بود بنزد هایده آمد و گفت اگر اجازه میدهید بقدر یکساعت من بمنزل خودم بروم و خبری از زن و بچه ام گرفته برگردم.

هایده با اینکه از تنهایی کمال وحشت را داشت، معذک شرم حضور مانع از این شد که باو اجازه رفتن ندهد و گفت مانعی ندارد بفرمائید. پاسبان از خانه هایده بیرون رفت و هایده مجدداً بکار خود مشغول شد. چیزی نگذشت که کلفت با یکدسته گل زیبا از در وارد شد، در اینموقع توالت هایده نیز پایان رسیده بود و از جای برخاست، روز کوتاه زمستان بزودی به نیمه رسید، چون ظهر نزدیک بود، هایده شخصاً باطاق سفره‌خانه رفته به خدمت نهار ...



فراغت بافت ، باطاق پذیرائی رفت تا اگر مبلها بی ترتیت باشد یا گرد و خاک گرفته باشد، دستور نظافت آنرا بدهد ولی همینکه پرده سفره خانه را بالا گرفت و چشمش بسالن افتاد مانند کسیکه با افعی وحشتناکی روبرو شده باشد بی اختیار پرده را انداخت و فریادی کشید ولی پارچه باف که باو نزدیک میشد پرده را بالا زد و قهقهه وحشیانه ای راه انداخته گفت همسر عزیزم ، حس میکنم که چندان از دیدن من خوشوقت نیستی .

حال که شوهرت را بعد از چند روز غیبت دیدی بجای آنکه اظهار خوشحالی کنی از وحشت فریادمیزی ؟ مگر من بتوجه کرده ام که اینقدر از من وحشت داری ؟ وبعد مجدداً خنده زهر آگینی کرده گفت تصور میکنم ، خانم درجائی سرگرم شده اید که اینقدر از شوهر خود تنفر دارید و برای او پاپوش میسازید !

هائیده که کم کم حالش بجا آمده بود ، گفت چه اتهام شرم آوری ! اشتباه میکنید آقای پارچه باف ، من درجائی سرگرم نشده ام بلکه از شخص شما وحشت دارم ، حال که اینطور بسی پرده سخن گفتید ، پس جواب خود را صریحاً بشنوید ، من فکر میکنم که شما پدر و برادرم را بطمع ثروتشان کشته اید و تا در محاکم صالحه برائت خود را ثابت نکنید باین اعتقاد خود باقی هستم . اگر شما گناهکار نیستید چرا تا اسم دادگستری را بردم تجارتخانه و منزل خود را گذاشته مانند قاتلین و دزدان فرار کردید ؟

پارچه باف گفت اگر من در اینجا مکت میکردم ، با پاپوشی که تو برایم دوخته بودی ، اکنون در زندان بودم و تا میخواستم برائت خود

را ثابت کنم از هستی ساقط میشدم ولی تو بگو بینم شبی را که از خانه بیرون رفتی در آغوش که گذراندی؟ من سزای ترا هم اکنون میدهم و مانند گرك درنده ای بطرف هاید هاست .

هایده میخواست فریاد بکشد ولی دیر بود زیرا اینجبهه های فولادین پارچه باف دور کردن ظریف و سفید او حلقه شده و طوری آنرا میفشرد که مجال نفس کشیدن نداشت . جهان کم کم در برابر چشم هاید تیره میشد و چون هیچ راهی برای نجات بنظرش نمی آمد و کسی هم نبود که بفریادش برسد ، اشك از چشمانش سرازیر شد و زیر دست آن مرد وحشی ، تن بمرک داد ولی ناگهان وضع عوض شد باین ترتیب که دست پر قوتی بشدت هرچه تمامتر . بر مغز پارچه باف کوفت . پارچه باف که از شدت آن ضربت گیج شده بود دست از هاید برداشت و بطرف دشمن جدید حمله کرد .

فریدون مشت دیگری بصورتش نواخت بطوریکه دندانش شکست و گونه و چانه اش کبود شد ، معذلك پارچه باف از میدان در نرفته و بطرف فریدون دوید و ناگهان دست در جیب کرده کاردی بیرون آورد و تادسته در قلب فریدون جای داد .

فریدون بدون آنکه صدائی بکند بر زمین افتاد ولی هاید که شاهد این منظره بود بنای فریاد و شیون را گذاشت غفلتاً صدای پای چند نفر که بطرف سالن پذیرائی میدویدند بلند شد پارچه باف ناچار از در دیگر بیرون رفته و بسرعت فرار کرد .

هایده بطرف فریدون که خون از سینه اش روان بود آمد و چون

دید هنوز جان دارد ، خودش شخصاً بطرف در رفت و يك تاكسی صدا زد و بعد برگشته جسد او را بكمك آشپز و كلفتش كه بر اثر فریادهای او باطاق پذیرائی آمده بودند ، از جای بلند کرد و در تاكسی گذاشته مستقیماً به بیمارستان نجمیه برد . در مدت کوتاهی یکی از ماهرترین جراحان شهر ، در بالای سرفریدون حاضر شد و او را باطاق عمل بردند و پس از تهیه لوازم کار دکتر با کمال احتیاط کارد را از سینه فریدون بیرون کشید . خوشبختانه کارد باستخوانهای دنده او گیر کرده و بطرف بالا منحرف شده بود و بالنتیجه بقلب صدمه‌ای نزده و فقط قدری از ریه اش را درانیده بود . عمل جراحی با کمال موفقیت انجام گرفت و بعد زخمهای او را پانسمان کرده در یکی از اطاقها خوابانیدند . در اینموقع طبیب قانونی و مأمورین کلانتری هم که از واقعه مطلع شده بودند خود را بیالین مجروح رسانیدند .

هایده جریان ورود شوهرش را بمبزل و سوء قصدش را نسبت بخودش و بعد حمله اش را بفریدون شرح داد . اظهارات هایده را یادداشت کردند و بعد جراح بیمارستان نجمیه وضع زخم فریدون را نوشته بطیب قانونی داد و کاردی را هم که آلت جرم بود بدست مأمورین سپرد . از طرف شهربانی مجدداً اداره آگاهی تأکید گردید که در دستگیر ساختن پارچه باف تسریع کنند . چند نفر دیگر از مأمورین فعال و زرنگ آگاهی برای دستگیر ساختن پارچه باف مأمور شدند . هایده دیگر از بیمارستان بمنزلی نیامد ، و سفارش کرد شام و نهارش را با آنجا بیاورند .

فریدون ۲۴ ساعت بیهوش بود بوسیله آمپولهای مختلف او را تغذیه

و تقویت میکردند . در اینمدت هائده پروانه ای بدور او میگشت  
 و لحظه از پرستاریش غفلت نمیکرد ، تمام شب را در بالای سرش بیدار بود .  
 در نیمه های شب ، هنگامیکه بچهره پریده رنگ و مطبوع فریدون  
 همینگریست ، مثل این بود که بدش نمی آمد قدری گریه کند ولی مجدداً  
 خود را سرزنش کرد که دلیلی ندارد برای يك مرد بیگانه اینقدر در  
 اضطراب و هیجان باشد و نگذاشت اشك از چشمانش سرازیر شود . روز  
 دوم نزدیک ظهر ، چشمان فریدون باز شد و اولین سؤالی که کرد این  
 بود پارچه باف کجاست ؟

آیا به هائده صدمه ای نرسانده است .

پرستاری که مشغول آمبول زدن باو بود معنی این حرفها را نفهمیده  
 ولی هائده که بالای سرش نشسته بود بی اختیار تبسمی بر لب راند و از  
 جای برخاسته بجلو چشم فریدون آمد تا آن جوان را که آنقدر برای  
 سلامتش نگران بود ، از نگرانی بیرون بیاورد همینکه فریدون چشمش  
 باو افتاد ، با اینکه از شدت درد و تب چهره اش منقبض شده بود ، تبسمی  
 بر روی او کرد و با صدای ضعیفی گفت بحمدالله که از دست آن جنایتکار  
 وحشی جان سلامت برده اید .

هائده در برابر آنهمه مهربانی و دلسوزی چیزی نداشت که بگوید ،  
 فقط سر را بزیر انداخت و گفت جرئت و جسارت شما . مرا از آن خطر  
 بزرگ نجات داد ولی در عوض خودتان مجروح شدید و من هیچ میل  
 نداشتم این قضیه پیش آید .

فریدون از شدت درد مجدداً بیهوش شد و هائده بی اختیار بنای

گريستن را گذاشت و همانطور كریه كنان بطرف دفتر بیمارستان دوید و پزشك كشيک را كشان كشان بيالین فریدون آورده پی در پی از او خواهش می کرد که برای بهوش آوردنش چاره ای بیندیشد . پزشك قلب او را امتحان کرد و آنرا فوق العاده قوی و منظم یافت این بود که خنده كنان رویه هایده کرده گفت ، مطمئن باشید ، مریض شما تازه روز دیگر صحیح و سالم از بستر برخواهد خاست . با این اطمینانی که پزشك باو داد ، معذلك مثل این بود که كاملا قانع نشده و هنوز در اندیشه است چون جراح دستور اکید داده بود که نگذارند مجروح تكان بخورد ، هایده تمام روز را بدون اینکه از جای خود تكان بخورد ، بالای سر فریدون نشست .

فریدون همچنان بیهوش بود . هایده در ته قلب باخدای خود در راز و نیاز بود و برای بهبود آن جوان استغاثه میکرد . شب دوم رانیز بدون اینکه پلك چشمش بهم برسد ، در بالای سر فریدون گذرانید و هنگامیکه پرستاران برای تزریق پنسیلین و سرم می آمدند ، در تهیه وسایل کار با آنها كمك میکرد و همینکه موقع فرو کردن سوزن بدن فریدون میرسید ، روی را بر میگرددانید ، زیرا دلش طاقت نداشت در برابر چشمش سوزنهای بآن بلندی و ضخامت را بتن فریدون فرو ببرند و هرچه فکر میکرد خودش هم نمیدانست چرا اینقدر نسبت به فریدون حساس و سریع التاثر شده است !

صبح روز سیم ، دیگر هایده از شدت خستگی و بیخوابی پاره ای

نشستن نداشت ، صورت چون برك گلش پژمرده و زرد شده و چشمان  
شهلایش گود افتاده بود .

ناگهان فریدون نفس بلندی کشید و چشمانش را باز کرده و مدتی  
خیره خیره باو نگریست و مانند اینکه تازه حافظه خود را باز یافته باشد ،  
پرسید ، من کجا هستم ؟ هاید هاید با لحنی ملایم مانند کسیکه با بچه ای  
سخن میگوید ، گفت : آرام باشید ، چیزی نیست ، مختصر جراحی بشما  
وارد آمده است و پس از یکی دو روز استراحت رفع خواهد شد . فریدون  
سخنان هاید را با تعجب گوش داد و برای بخاطر آوردن اینکه در کجا  
و برای چه مجروح شده است چشمها را بهم گذاشته مدتی فکر کرد بالاخره  
همه چیز بیادش آمد و ناگهان مثل اینکه پارچه باف در آنجا حاضر است  
بطرف هاید حمله کرده ، برای دفاع از او میخواست از جای برخیزد  
ولی هاید که سه شبانه روز بود در بالای سرا و نشسته و مواظبت میکرد  
که تکان نخورد دست سفید و قشنگ خود را بروی زانوی او گذاشت  
و دست دیگر را بروی سینه اش قرارداد و مانع از تکان خوردنش گردید  
ولی با اینهمه چون زورش بفریدون نمیرسید ، فریدون توانست نیم  
خیز شود .

هاید چون وضع را چنین دید . بنای داد و فریاد را گذاشت ،  
فوراً یکی از پرستاران دویده خود را بآن اطاق رسانید و بکمک هاید  
مانع از تکان خوردن او شد .

هاید از این پیش آمد ، بکلی بیخوابی و خستگی را فراموش  
کرده و مصمم شد بالای سر فریدون آنقدر بنشیند تا حالش طبیعی

شود ، فریدون قدری در زیر دست هایده و پرستار تقلا کرد تا از جا بلند شود ولی ضعف فوق العاده ای که در نتیجه ریزش خون زیاد و دارو های بیپوشی باو دست داده بود مانع شد که بتواند خود را از دست آن دو زن نجات دهد .

بالاخره مایوس شد و دوباره بحال اغما به پشت افتاد ولی اینمرتبه طولی نکشید که چشمها را باز کرد ، هایده در حالیکه برویش لبخند میزد ، گفت ، حرکت برای شما خوب نیست . اگر از جای خود تکان بخورید ، بخیه هائیکه بزخم شما زده شده است از هم گسیخته خواهد شد . فریدون ناله ای کرد و گفت ولی می ترسم آن جانی بشما آسیبی برساند

هایده گفت ، فعلا ما در بیمارستان هستیم و کسی باینجا دسترس ندارد ، او هم معلوم نیست بکجا فرار کرده و دیگر از ترس مأمورین باینجا نخواهد آمد .

فریدون گفت در اینصورت من راحت میخوابم . در این موقع جراح معالج او وارد اطاق گردید و پس از معاینه دقیقی که از او بعمل آورد ، چند نوع دوا و آمپول نوشته و دستور داد فوراً برایش حاضر کنند و برای ظهر هم قدری غذای رقیق و میوه بساو بدهند . دستورات پزشك اجرا گردید و در نتیجه فریدون حالتش کاملاً بجا آمد بطوری که توانست موقعیت خود را تشخیص بدهد . بمحض اینکه حالتش طبیعی شد پرسید ، چند روز است من در اینجا هستم ؟

هایده فکر کرد که اگر بدون مقدمه باو بگوید سه روز است در

آنجا بستری است ممکنست مجدداً بحال انما بیفتد این بود که موضوع صحبت را برگرداند و گفت، برای دانشکده خود دلواپس نیستید؟ فریدون که بکلی حواسش جمع شده بود، خنده‌ای کرد و گفت، خانم خواهش میکنم جواب سؤال بنده را بدهید، چرا جمله معترضه بین صحبت آوردید؟

هایده از اینکه فریدون متوجه حيله او شده بود خنده اش گرفت ولی باز هم از جواب دادن باوظرفره زد و موضوع دیگری را بمیان آورد. فریدون هم چون دید که میل بجواب دادن ندارد دیگر اصراری نکرد و میخواست حرف دیگری بزند که در باز شد و مرد چهارشانه ای که چهل ساله بنظر میرسد از در وارد شد.

هایده و فریدون هیچکدام او را نمیشناختند. ورود آن مرد ناشناس سخانشان را قطع کرد و با نگاههای استفهام آمیزی سر تا پایش را نگریستند ولی ناشناس مهلت نداد که حالت استفهام و کنجکاری آنها طولانی شود و بالبانی متبسم گفت بنده «حیرانی» و کیل عدلیه هستم آقای دادستان مرا فرستاده اند تا کارهای خانم پارچه باف را انجام دهم. چون بمنزل مراجعه کردم و مرا باینجا راهنمایی کرده اند، اکنون افتخار دارم خود را حضور سرکار خانم معرفی کنم.

هایده با آن تبسم دلفریب همیشگی خود بدون اینکه از جای برخیزد، دست را بطرف آن مرد دراز کرد و گفت خیلی از زیارت شما خوشوقتم آقای حیرانی اجازه بدهید آقای فریدون.. راهم که بجای برادر من هستند بشما معرفی کنم.



حیرانی سری در مقابل فریدون فرود آورد ولی فریدون چون نمیتوانست از جای خود تکان بخورد ، فقط با حرکت سر با او تعارف کرد .

حیرانی روی يك صندلی نزدیک تخت فریدون نشست و گفت باز پرس مقدمات کار خود را تمام کرده و پرونده شما را به محکمه جنائی فرستاده است تا در آنجا بکارهای شوهرتان رسیدگی شود .

هائده چهره زیبا و خندان خود را درهم کشید و با تنفر زاید الوصفی گفت آه حیرانی خواهش میکنم دیگر این جانی خونخوار را شوهر من خطاب نکنید . من همانقدر که از يك گرك درنده وحشت دارم ، از این مرد بیسرف و قاتل میترسم .

حیرانی گفت ، بر فرض که بنده او را شوهر شما خطاب نکنم ، قانون او را شوهر شما میشناسد .

هائده بالحنی که بیشتر بالتماس شبیه بود ، گفت آیا میتوانید طلاق مرا از این جانی درنده بگیرید ؟

حیرانی فکری کرده گفت ، مانعی ندارد . من پرونده شما را کاملاً خوانده ام ، بعلاوه گزارشاتی که مأمورین انتظامی از وضع رفتار شوهر شما داده اند ، دلالت بر این میکنند که قطعاً شوهرتان در جنایاتی که بان اشاره کرده اید دست داشته و پس از معاینه محلی که در منزلتان بعمل آمده و استخوانهاییکه از چاه بیرون آورده اند وقوع جنایت قطعی شده ، اکنون شما میتوانید تقاضای طلاق کنید و محکمه جنائی پرونده شما را

بمحکمه حقوق ارجاع میکند و محکمه حکم طلاق شمارا بدون رضایت شوهرتان صادر میکند .

هایده در حالیکه می خندید ، گفت ، آقای حیرانی معلوم میشود حافظه شما خیلی ضعیف است .

آیا فراموش کردید که همین الساعه خواهش کردم ، این جانی را شوهر من خطاب نکنید ؟ حیرانی گفت ، خیر خانم فراموش نکردم ولی سرکار عرض بنده را از خاطر بردید . همانطور که یکدفعه دیگر هم عرض کردم ، متأسفانه فعلاً قانون اورا همسر شما میشناسد و تا اقدامات رسمی برای طلاق شما نشود ، نمیتوانید ، خود را آزاد بدانید .

فریدون که با کمال دقت گفتگوی هایده را باو کیلش گوش میداد پرسید ، فعلاً چه اصراری دارید که صحبت پارچه باف را بمیان بیاورید او که نمیتواند خود را در اجتماع ظاهر کند بنابراین طلاق چه لزومی دارد . هایده نگاه پر معنی و عمیقی باو انداخت و بالحن عتاب آلودی گفت : میخوام در اجتماع زن آزادی باشم تا هر کار که اراده کنم بتوانم انجام دهم .

فریدون در مقابل این سخن اوساکت شد و دیگر چیزی نگفت . آقای حیرانی از سکوت فریدون و هایده استفاده کرد و چند ورقه و کالت نامه از کیف دستی خود بیرون آورده گفت : خانم خواهش میکنم این اوراق را امضا کنید تا بتوانم دعوای شما را رسماً در محکمه تعقیب کنم هایده بدون هیچگونه تأمل و تردیدی قلم خود نویس را از دست حیرانی گرفته بسرعت اوراق را امضا کرد و بدست او داد . حیرانی گفت ، خواهش

میکنم فردا صبح ساعت هشت در کاخ داد گستری جلو تالار محکمه  
جنائی حضور بهرسانید تا در ساعتیکه برای محاکمه تعیین شده در محکمه  
حاضر شویم . هاید ه گفت هانعی ندارد صبح خواهم آمد .

حیرانی که دیگر در آنجا کار نداشت از جای برخاسته با هاید  
و فریدون خدا حافظی کرد و از آنجا بیرون رفت همینکه حیرانی بیرون  
رفت هاید و فریدون گفت ، می بینم که فعلاً کاملاً بهوش آمده و دیگر  
احتیاج ندارید که کسی دائماً مراقب شما باشد ، اگر اجازه بدهید من  
سری بمنزل بزنم و بینم وضع زندگیم چطور است زیرا سه شبانه روز  
است که از منزلم خبری ندارم . فریدون گفت شما سه شبانه روز است که  
در بیمارستان بالای سر من ایستاده و از من پرستاری میکنید ؟ نمیدانم  
بچه زبان از شما تشکر کنم؟ هاید با چهره بشاشی گفت من هیچگونه حقی  
بگردن شما ندارم و نباید تشکری از من بکنید . این من هستم که  
باید از شما تشکر کنم زیرا جان خود را بخاطر من بخطر انداختید .  
فریدون گفت ، شما در چنگال يك مرد بیعاطفه و وحشی افتاده و چیزی  
نمانده بود که تلف شوید . البته این وظیفه هر مردی است که اگر زنی  
را در خطر دید ، او را نجات دهد هاید با اینکه نمیخواست از يك مرد  
اجنبی کلماتی را که بوی عشق میدهد بشنود معذلك از اینکه فریدون  
چنین خشك و رسمی با او صحبت میکرد قدری دلگیر شد و از اطاق  
بیمارستان بیرون آمد ، هنگامیکه از در اطاق بیرون میرفت گفت اول  
غروب مجدداً خواهم آمد . فعلاً سفارش شمارا به پرستارها میکنم که  
هر چه لازم داشتید برایتان بیاورند .

اینرا گفت و از در اطاق بیرون آمد و یکسر باطاق پرستاران رفته ، پرستاری را که مسئول اطاق فریدون بود صدا زد و يك اسکناس صد ریالی باو داده گفت ، خواهش میکنم ، نسبت بمجروحی که در اطاق است از هیچگونه پرستاری و دلسوزی مضایقه نکنی . پرستار که چشمش باسکناس صد ریالی افتاده بود ، گفت خانم مطمئن باشید هر چه از دستم بر آید ، نسبت باو کوتاهی نخواهم کرد . همینکه هاید ه از این رهگذر خاطر جمع شد ، از راهرو بیمارستان بیرون آمده بطرف خیابان رفت و يك تا کسی صدازده در آن نشست ، و بطرف خانه اش روانه گردید .

### رقیب عشق

همینکه فریدون تنها ماند ، قدری بخود پرداخت ، ابتدا دکه زنک اخبار را که بالای سرش بود فشار داد و بلافاصله پرستاری که هاید ه سفارشش را باو کرده بود وارد اطاق شده گفت ، چه فرمایشی دارید؟ فریدون آئینه از او خواست ، پرستار بیرون رفت و پس از لحظه ای برگشته آئینه ای باخود آورد ، فریدون همینکه در آن نگرست وحشت کرد ، زیرا رنگش بشدت پریده بود و ریش و سیلش هم بلند شده و قیافه عجیبی باو داده بود .

از پرستار خواهش کرد که سلمانی را صدا کند ، لحظه ای نگذشت که سلمانی بالوازم کار خود بآنجا آمد و صورتش را اصلاح کرد . فریدون تازه از زیر دست سلمانی خلاص شده و بفکر بود که وضع دانشکده اش در مدت غیبتش چگونه بوده و چرا تا کنون هیچیک از رفقای تحصیلي او بدیدنش نیامده اند ، غفلتاً انگشتی بر در خورد و رشته فکرش را پاره کرد .

فریدون با صدای ضعیفی گفت بهر مائید داخل شوید . ناکهان در باز شد و دوشیزه زیبایی وارد اطاق گردید . قامت بلند و متناسب او آنقدر جذاب و دل‌فریب بود که بیننده را بی اختیار مجذوب خود میساخت .  
گیسوان مشکی و مجعدش در دو طرف صورت سفید و کشیده او ریخته و حالت خاصی بچهره‌اش می بخشیدند .

آن دختر چشمان درشت و مشکی خود را بفریدون دوخته گفت : از اینکه مزاحم شما شدم امیدوارم مرا ببخشید خواهر مرا در اطاقی که وصل با طاق شماست ، عمل کرده و خوابانیده‌اند .

من روزیکه شما را باینجا آوردند در بالای سرش نشسته بودم پرستاران دوسر برانکاردی را که شما رویش خوابیده بودید گرفته باین اطاق آوردند و برانکارد غرق خون بود . وقتی تحقیق کردیم ، گفتند ، شما را بضرب کارد مجروح ساخته‌اند . روز های اول و دوم برای احوال‌پرسی شما مراجعه کردیم ولی گفتند بی‌حال هستند همه کسانی که مریض‌هایشان در اطاقهای مریضخانه خوابیده‌اند از وضع شما اطلاع پیدا کرده و دلشان بجوانی شما میسوزد .

همه از صمیم قلب دعا کردیم که حالتان بهتر شود . اکنون می بینم بحمدالله حالتان خوب شده است . فریدون گفت ، خانم از لطف شما تشکر میکنم ، بهر مائید بنشینید .

دوشیزه زیبا بدون اینکه منتظر بشود که دفعه دیگر باو تعارف کنند مستقیماً بطرف صندلی که در بالای سرفریدون بود ، رفت و روی آن قرار گرفته با فریدون شروع بصحبت کرد .

دوشیزه زیبا مانند چلچله‌ای پی در پی با فریدون صحبت میکرد .  
اسمش را پرسید ، شغلش را پرسید ، آدرس منزلش را پرسید ، فریدون  
هم که مفتون زیبایی و مجذوب خون گرمی او شده بود بدون هیچگونه  
برده پوشی و خجالتی صمیمانه با او پاسخ میداد .

بالاخره فریدون سخن او را قطع کرد و گفت شما باستوالات پی  
در پی خود بمن مهلت نمیدهید که نفس بکشم ، آیا اجازه میفرمائید بنده  
هم بنوبت خود از اسم و خانواده خانم اطلاع حاصل کنم .

دخترک در حالیکه می‌خندید گفت ، حق بجانب شماست ، منهم  
باید اسم را بشما میگفتم ، حالا هم دیر نشده ، اسم من ناهید و دختر  
آقای شبانفر هستم و فعلا درد پیرستان انوشیروان دادگر تحصیل میکنم  
ناهید پس از گفتن این جملات ، پرسید چرا هیچکس ، بر بالین شما  
نیست ؟ آن خانمی که باشما بودند حالا کجا هستند ؟

فریدون گفت چون سه روز بود بخانه نرفته بودند ، فعلا برای  
انجام کارهای خود رفته اند . ناهید گفت خیلی بیخشید ، آیا ممکنست  
بفرمائید ایشان باشما چه نسبتی دارند ؟

فریدون گفت من با آن خانم هیچگونه نسبتی ندارم و فقط همسایه  
هستیم . ناهید گفت مازنها خیلی فضولیم ، البته این جسارت مرا خواهید  
بخشید ، بفرمائید بینم چرا آن خانم خانه وزندگی خود را رها کرده  
و برای پرستاری شما باینجا آمده اند ؟

فریدون گفت ، آشنائی من با این خانم داستان مفصلی دارد . بعد  
فریدون موضوع پناهنده شدن هایده را بخانه اش برای او شرح داد و گفت ،

اکنون خانم پارچه باف از نقطه نظر حقیقت‌شناسی و اینکه بخاطر ایشان

مجرور شده ام قبول زحمت کرده و پرستاری من همت گمارده اند .  
ناهید نگاهی بفریدون کرد و گفت وظیفه هر کسی است که اگر  
جوان غریبی مریض یا مجروح شد از او پرستاری کند . من این موضوع  
را نمیدانستم ، اکنون که بوضع زندگی شما آشنا شدم ، اگر اجازه بدهید  
هنرم در پرستاری شما شرکت کنم .

فریدون گفت ، این مرحمت شما خیلی بیش از انتظار و توقع  
منست ، من نمیدانم لطف خانم پارچه باف را چگونه تلافی کنم . حالا شما  
هم میخواهید خجالت تازه ای برایم فراهم کنید ؟

ناهید گفت این تعارفات را کنار بگذارید و مرا مثل خواهر خود  
فرض کنید همانطور که اگر برای من یا امثال من حادثه ای رخ دهد و شما  
در محل حادثه حضور داشته باشید مجبورید کمک بکنید ما زنان هم  
وظیفه داریم اگر برای مرد ها اتفاقی افتاد که بکمک ما محتاج بودند ،  
از کمک مضایقه نکنیم . اکنون بگوئید بینم دکتر برای ناهار شما چه  
غذائی دستور داده است ؟

فریدون بیالای سر خود اشاره کرد و گفت لابد دستور العمل دوا  
و غذا روی تابلویی که بالای سر تخت خواب زده اند نوشته شده .

ناهید از جای برخاست و تابلو بالای سر فریدون را نگاه کرد و گفت  
در لیست دستور غذا نوشته شده ، من الان میروم و سفارش میکنم غذای  
شما را زودتر بیاورند . این را گفت و از اطاق بیرون آمد . لحظه ای  
بیشتر طول نکشید که نگر از ستاد آنجا رسید غذا که ...

وارد اطاق گردید و میز کوچکی را بالای سر فریدون گذارده ظرف سوپ جوجه و آب میوه را بروی آن قرارداد و بیرون رفت .

فریدون میخواست غذا را بخورد ولی همینکه خواست پهلوی بغلطن نزدیک بود از شدت درد بیهوش شود ناچار همانطور که به پشت خوابیده بود از جایش تکان نخورد و بفکر بود که چگونه غذایش را بخورد . در اینموقع در باز شد و ناهید وارد اطاق شد با تبسم شیرینی که بر لب داشت گفت اجازه میدهم منم نزدیک شما بنشینم و غذا خوردنتان را تماشا کنم ؟ فریدون بزحمت لبخندی زد و گفت ، خانم ، فکر میکنید غذا خوردن يك مجروح بستری چه تماشائی داشته باشد ؟

ناهید گفت از نظر شما هیچ ولی از نظر من ممکنست بی تماشا هم نباشد ، حالا بگوئید بینم چرا غذای خود را نمیخورید ؟ فریدون گفت بتنهائی قادر نیستم و باید یکنفر بمن کمک کند . ناهید گفت طفلك راست میگوید من متوجه این موضوع نبودم . اینرا گفت و صندلی خود را به تخت فریدون نزدیک کرده با دستهای سفید و گوشت آلود خود ، قاشق را برداشته پراز سوپ کرد و نزدیک دهان فریدون ساخت .

فریدون که لبخندی بر لب داشت ، گفت این دیگر خیلی زیادی شد . و برای اینکه شوخی باناهید کرده باشد گفت اگر میدانستم چنین دست ظریفی غذا بدهان من خواهد گذاشت ، حاضر بودم صد مرتبه دیگر هم مجروح شوم . ناهید گفت ، این مردها چقدر پر حرف هستند حالا ناهارتان را بخورید ، بعد شعر بگوئید ! فریدون از گفته ناهید خندید



و گفت اطاعت میکنم خانم خواهش دارم بیشتر از این تغیر نفرمائید که  
حالم خوب نیست .

ناهید تمام سوپ را قاشق قاشق فریدون خورانید و بعد هم آب  
میوه را باو داد و گفت اکنون خوبست قدری استراحت کنید . فریدون  
چون حس میکرد که سرش سنگین است و احتیاج با استراحت دارد  
قبول کرد .

ناهید از آنجا بیرون رفت و مجروح چشمان خود را بر هم نهاده  
بنخواب عمیقی فرورفت . وقتی چشمانش را باز کرد ناهید را دید که  
همانطور بالای سرش نشسته و باو مینگردد . بی اختیار تبسمی باو کرد  
و او نیز با تبسمی باو پاسخ داد . همینکه ناهید دید فریدون بیدار شده  
است باو گفت عجب خواب طولانی و سنگینی کردید . من چندین  
مرتبہ بالای سرتان آمدم که بینم پتوی روی شما عقب نرفته باشد  
و سرما نخورید ولی شما ابداً متوجه ورود من نشدید . فریدون  
گفت سه شبانه روز است در حال تب و بیهوشی بوده‌ام و باین خواب  
کاملاً احتیاج داشتم اکنون حس میکنم که حال خیلی بهتر از صبح  
است

هواری و بتاریکی نهاده بود و چراغهای بیمارستان را روشن کردند  
در محیط آرام و خاموش بیمارستان هیچگونه فعالیتی جز رفت آمد  
پرستاران دیده نمیشد . موقعیکه فریدون با ناهید مشغول صحبت بود  
پرستاری يك فنجان چای آورده بالای سرش گذاشت ، فریدون میخواست  
از خوردن چای صرفنظر کند ولی ناهید او را مجبور کرد که چای را